Sz va Gudz. [ca. 1630].

Source gallica.bnf.fr / Bibliothèque nationale de France

Sz va Gudz. [ca. 1630]..

1/ Les contenus accessibles sur le site Gallica sont pour la plupart des reproductions numériques d'oeuvres tombées dans le domaine public provenant des collections de la BnF. Leur réutilisation s'inscrit dans le cadre de la loi n°78-753 du 17 juillet 1978 :
- La réutilisation non commerciale de ces contenus est libre et gratuite dans le respect de la législation en vigueur et notamment du maintien de la mention de source.
- La réutilisation commerciale de ces contenus est payante et fait l'objet d'une licence. Est entendue par réutilisation commerciale la revente de contenus sous forme de produits élaborés ou de fourniture de service.

CLIQUER ICI POUR ACCÉDER AUX TARIFS ET À LA LICENCE

2/ Les contenus de Gallica sont la propriété de la BnF au sens de l'article L.2112-1 du code général de la propriété des personnes publiques.

3/ Quelques contenus sont soumis à un régime de réutilisation particulier. Il s'agit :

- des reproductions de documents protégés par un droit d'auteur appartenant à un tiers. Ces documents ne peuvent être réutilisés, sauf dans le cadre de la copie privée, sans l'autorisation préalable du titulaire des droits.
- des reproductions de documents conservés dans les bibliothèques ou autres institutions partenaires. Ceux-ci sont signalés par la mention Source gallica.BnF.fr / Bibliothèque municipale de ... (ou autre partenaire). L'utilisateur est invité à s'informer auprès de ces bibliothèques de leurs conditions de réutilisation.

4/ Gallica constitue une base de données, dont la BnF est le producteur, protégée au sens des articles L341-1 et suivants du code de la propriété intellectuelle.

5/ Les présentes conditions d'utilisation des contenus de Gallica sont régies par la loi française. En cas de réutilisation prévue dans un autre pays, il appartient à chaque utilisateur de vérifier la conformité de son projet avec le droit de ce pays.

6/ L'utilisateur s'engage à respecter les présentes conditions d'utilisation ainsi que la législation en vigueur, notamment en matière de propriété intellectuelle. En cas de non respect de ces dispositions, il est notamment passible d'une amende prévue par la loi du 17 juillet 1978.

7/ Pour obtenir un document de Gallica en haute définition, contacter
utilisationcommerciale@bnf.fr.

Source gallica.bnf.fr / Bibliothèque nationale de France

Exp. XV. 53

Suppt. Persan
No 150. = 769

SUPPL.
PERS.
769
1513
V

Volume de 20 Feuillets
28 Novembre 1877.

Souz-u ghudaz c. a. d. le Brûler et le fondre d'amour manuscrit en vers persiens in 4º. de 20 feuillets d'une très belle escriture avec des figures, il contient une hist Romanesque, indienne sur les amours d'un amant et d'une amante dont le nom est incertain. l'aman le Brusler avec le Corps de son amant qu'elle devoit epouse l'ayant trouvé mort lors qu'elle arriva chez luy ou on l'avoit amené p. y etre attaché par les liens du mariage n'ayant pas voulu survivre à son amant elle voulut absolument etre Bruslée avec son corps sur lequel elle se jetta lors que le Bucher sur lequel il etoit Etoit enflammé comme on voit par la derniere representation. cet ouvrage est de Nou-y poete persien qui fait un portrait du parfait amour.

Romain

91.

La Notice de Monsieur armain est bonne. La Personne qui m'a vendu ce petit manuscrit m'a aſsuré qu'il avoit été ecrit pour abbas ſecond Roi de Perse par un des plus fameux ecrivain de ce tems et que les peintures etoient du celebre Peintre Chefi El abbasi. J'ai acheté ce manuscrit a Ispahan Otter

91.

BIBLIOTHEQUE ROYALE

الهی خنده ام را نالگی ده
بپر سنگم را جگرپرکالگی ده

نفس را جلوهٔ آه سحر بخش
نظر را سوی خود راه سپر بخش

بجز عشق از همه وحشت و اعجاز
ازو خلوتکدهٔ دل را بپرداز

دلم را عندلیب آوازه گردان
گل باغم به آتش تازه گردان

می شوقم ده از پیمانهٔ عشق
که جوشد بر لبم پروانهٔ عشق

به آتش آب ده تیغ زبانم
که جز حمدت نروید از زبانم

ز نخل ایمنم ده خامهٔ حمد
که آرایم بنامت نامهٔ حمد

نگیر از لطف پس با خامه دستم
که طفلم خامه بر کاغذ شکستم

صریر خامه ام هم لحن نی کن
سخن را چاشنی مهمان می کن

کلامم را به عزت خطابی
بلند افسر کن از ام الکتابی

دلی پاسی که بر گل ناز دارد
کجا پروای پای انداز دارد

لی

من و حمدت زبان را خاک بر سر
زبان او را درع طاقت چاک در بر
بپای اندازه حمدت کار چند است
زبان با دل پر بند اندر پر بند است
سزاوارت سزای چون منی نیست
که حمد من سزای چون منی نیست
زبان شوریده گهگاه نطقم
فصاحت زاده دیوانه نطقم
بگاه خامشی محنت خروشم
چو شد وقت سخن صید خموشم
من و یارای حمد از من نیاید
که پاس شعله از خس من نیاید
همان بهتر چو عجزم خامه بشکست
که اندر عرض حال خود زنم دست

* * *

خداوندا دلم افسردن آموخت
نفس در دیده از دل مردن آموخت
بناخن کی کاوی آهن و سنگ
بهر جا شعله بینی بر او رنگ
غرامت بین که این ناکس دل من
نه کوه طور شد نه سنگ ایمن
من و این دل که کم نام زبان باد
چنین دل‌ها نصیب دشمنان باد
بجای این دل افسرده پیکر
دل پروانه ام ده یا سمندر
دل ریشی ز آن اجزای جان ریش
دلی کز نام او گردد زبان ریش
دل همسایه فریاد بلبل
دلی صید گل و صیاد بلبل

دلی سر تا قدم چون شعله روشن	کشیده کسوت فانوس بر تن
که چون پروانه آتش گردد هوادار	نهد از پرده بر دل داغ دیدار
دلی از رنگ و بوی گل سرشته	نه همچون دل ز آب و گل سرشته
دلی پروانهٔ پرواز محبت	بصد جان خانه پرداز محبت
بیان مستیم کن از جامی که دانی	که تاب مستیش هم خود توانی
ز شوقی کن سرم را سجده فرسای	که شوق از سر ندانم سجده از پای
ز چین غم جبینم ساده گردان	گشاد ابرو و ترم از باده گردان
بهر کارم چو همت پیش رو کن	گره از رشته زار دلم رو کن
سرم را تاج بخش از بستر درد	لبم را راح ده از ساغر درد
چه بستر خوابگاه ماه و خورشید	چه ساغر جرعه بخش جام جمشید
شهادت را شراب هوش بر کن	محبت را گل آغوش من کن
بآن خواری که ننگ از وی نفورت	مرا در کار و عشقم را ضرورت
پسند معرفت کن در ایاغم	خرابات محبت کن دماغم
پری ده زاده خمخانهٔ طور	کزو مستی و هشیاری شود دور
که هر که سایه آتش بر ساغر افتد	تو گویی آتش اندر مجمر افتد

من و نوعی ملامت زادگانیم   که چون آینه از دل ساده کامیم
زبس صافی بصفا دیم از محبت   ز عیب دیگران ماست تهمت
ز لوح دل نقوش غیر زدای   خطای دیگران ما بخشای
شب تاریک و در پیر و دیده اعمی   کرامت کن چراغان تجلی
ز نور وحدتم خاطر برافروز   بطور رویتم راهی درآموز
دلم را عافیت اندیشگی ده   نهادم را شریعت پیشگی ده
عروجی ده بمعراج قبولم   رهی نما بدرگاه رسولم

محمد صیقل مرآت بینش   نظر پیمای چشم آفرینش
شفاعت سنج جرم آباد هستی   قناعت گنج ملک تنگدستی
فلک گلدسته طرف کلاهش   ملک پروانهٔ شمع نگاهش
حقیقت را گل آغوش پرورد   شریعت را لوای دوش پرورد
بخلقت ز انبیا پیشی گرفته   ز نسبت با خدا خویشی گرفته
دلیل قدر اعجازش همین بس   که ره رو پیش رهبر آمد از پس
زبان کج بنغمهٔ اوراد نعتش   خرد مجذوب مادرزاد نعتش

گر استغنای نعت از دل برنجد
وگرین مژده دل در دل نگنجد

کجا نعتی سزای او توان گفت
خدا شو تا ثنای او توان گفت

ز شهرستان رحمت بی نصیبم
غریبم یا رسول الله غریبم

تو بیکس دوست من همسایه دشمن
پناهی ناکسی بیکس تر از من

ز رحمت زار خویشم ده گیاهی
بهشتی کن گیاهم ار گیاهی

گر از ننگم شفاعت از زشتی منت
تنک سرمایه آمرزشی هست

همین بس گر گنه شرمنده کاهم
ارادت پیشه امت سدکاهم

گلی از نوبهار آن تو دارم
اطاعت داغ یاران تو دارم

نظر پیرای چون سیمای معشوق
طرب پیرایه چون صبح دای معشوق

گشاده ابرو تر از آغوش مستان
نشاط افزا تر از گشت گلستان

بهار اندود چون بام و در دوست
گلاب آلود همچون بستر دوست

طرب معمار شب بی رنج مزدور
سرشته گرد مشک از مغز کافور

بچو گل گردید گرد شبنم آلود
بآن گل گرده عالم را گل اندود

ز بس روشن زمین و آسمان تاب
فکنده سایه بر روی عکس مهتاب

زمین از لاله و چرخ از ستاره
چراغان کرده بازار نظاره

هوای دجله و گلگشت مهتاب
همی شست از نظرها سرمهٔ خواب
طراوت چین ز روی آب میرفت
صبا موج و نظر مهتاب میرفت
طرب ره بسته بر غم شش جهت را
دران شب زاده گیتی عافیت را
جهانی مست شرابش خواب دیده
ز مستی اهل مجلس آرمیده
من و دل در چنین شب هر دو بیدار
ز خود مخمور و مست از جام دیدار
نظر غارتگر دیدار کرده
بسر هر مو تجلی زار کرده
بناگه حلقهٔ در باز برداشت
مجنی گر برون جا در جگر داشت
هوا در سر هوس در دل شکسته
چو پای فتنه در دامن نشسته
ز خاک در نسیم دلگشایی
برون آورد بوی آشنایی
ازان نکهت چو مغزم را بخارید
دماغم صد گلستان نازکی دید
بمژگان قفل در را باز کردم
همین مژده را آواز کردم
درآمد از درم هدهد سرشتی
نه هدهد بلکه طاوس بهشتی
چو طوطی لب بشکر چاشنی داد
که ای مجنون طلعت صد چو فرهاد
تمنی شام غم صبح طرب کرد
شه فرخنده اقبالت طلب کرد
نشستن را برقص باد بست
که چون خاستی فرصت نشاندت

بکن پای طلب از خواب بیدار	که خواب آلوده آرد کم رهی بار
تو خدمت تا ضبوری شاه مشتاق	باین نسبت رسید نازنت بافاق
هنوز آن مژده آور در سخن بود	که شوقم بر در شه نوبه زن بود
چنان شوقم بسرعت گشت همدوش	که هم در خانه شد پایم فراموش
پراسیمه چنان از جای جستم	که جای پای پر آمد بپیستم
بسوار پر شدم چون افسر بخت	پر و افسر کشیدم بر در بخت
ز مغز بگاه جان تا شرق شوق	رسیدم چون هوس در یکقدم شوق
چو بر درگاه شه تاج سرم سود	زمین تا آسمان شد سجده افزود
ز بس حیرت بحیرت در فزودم	چنان گشتم که پنداری نبودم
پرستاران شه هم چون رسیدند	چو بختم منتش از پیر دویدند
ز خاکم همچو گوهر بر گرفتند	ببرم چون تاج زر در زر گرفتند
ببها کردم از مژگان پیترند	چو گل بر روی دستم میش برند

پیامم رفت از دهن سخن تمام	شدم زکر با با دعواج

زینهائی

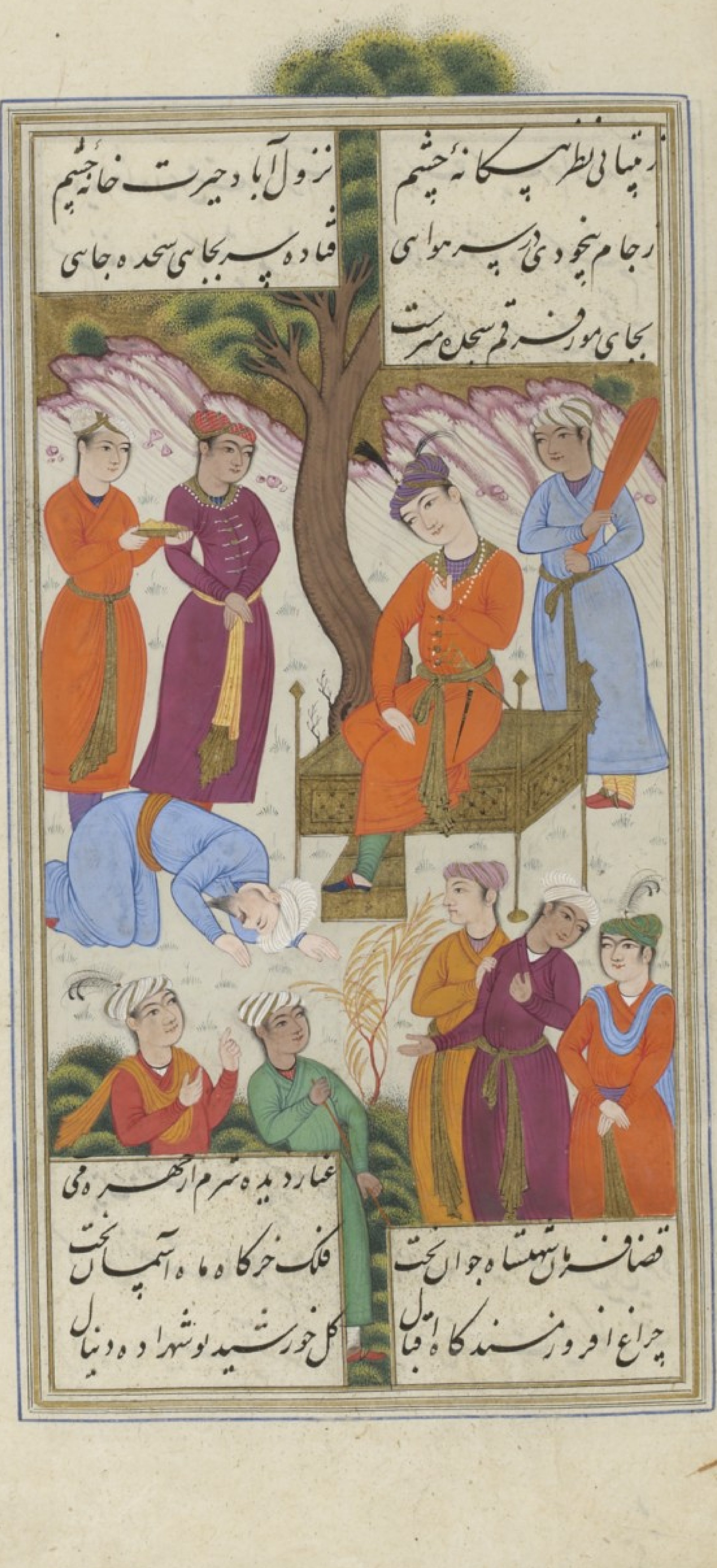

ز تیبای لطف پیکانه چشم
نزول آباد حیرت خانهٔ چشم
ز جام بیخودی در سر هوای
فتاده سر بجای سجده جای
بجای مور فرقم سجده سرست
غبار دیده شرم از چهره می

قضا فرمان شهنشاه جوان بخت
فلک خرگاه ماه آسمان تخت
چراغ افروز مسندگاه اقبال
گل خورشید نوشهزاده دنبال

چو دید افتادن من قد برافراشت بدست خود سرم از سجده برداشت
نسیم خنده بر خاموشیم زد گلاب مژده بر بیهوشیم زد
بگفتا ای برهمن زاد محبت کهن شاگرد استاد محبت
تو آن بلبل نژاد گل نگاری که از صد باغ و بستان یادگاری
هر آنکس کو نوای عشق سنجد چرا آهنگ نوایش در دل نگنجد
نواهای کهن خاطرخراشد بزخم عاشقان الماس باشد
حدیث بلبل و پروانه تا چند هوس در خواب این افسانه تا چند
کهن افسانها نشنیده اولی سخن از هر چه گویی دیده اولی
تویی باغ و بهار تازه رویی زبان سرسبز کن در تازه گویی
نوایی تازه برکش ز منقار که گل در گل گذارد خار در خار
کهن شد قصهٔ فرهاد و شیرین چو عیش رفته و تقویم پارین
بجز نامی ز لیلی بر زبان نیست بجز حرفی ز مجنون در میان نیست
ببین در نفت که آتش پرستی گل افشان خس و خاشاک هستی
گروهی از تعلقهای جان فرد کباب شعلهٔ آتش زن و مرد
چو بر مردان سر آید عمر سرکش چو خس نهندشان در کام آتش

ساقی

بآتش جسم خاکی تا نسوزد / چراغ از روح علوی بر فروزد
عجب تر آنکه بعد از مرگ مردان / زبان بر شعلهٔ همت نوردان
ز آتش دامن غیرت بچینند / جوانمردانه در آتش نشینند
رخ از جام سمندر بر فروزند / ز بهر مردهٔ خود را بسوزند
پس از مردن همه رخ بر نتابند / بهم در بستر آتش بخوابند
تعجب نیست گر دعوی صادق / بسوزد در غم معشوق عاشق
لوای این عجب ساید ز معشوق / که بسوزد بهر عاشق معشوق
همین باشد همین معراج همت / نثار جان و تاراج محبت
کسی نوعی نمی آید بپا اندر عشق / ازینها هر چه گویی آید از عشق

* * *

ایا پروانه بلبل ترنم / جگر چون غنچه آتش تبسم
همیخواهم بماند روزگاری / برانگیزانی از آتش غباری
حدیث شمع کلکت بر فروزد / که هر کس بشنود جانش بسوزد
بحرفی تازه خرم کنی گوشش / که تاریخ کهن گردد فراموش
چو این آیات وحی آمد بگوشم / سمعنا گوی شد جبریل هوشم

سر نقب سخن را گشادم زبان با دل معنی غوطه دادم
دری آمد ز درج دل بدستم که از ننگ تهی دستی برستم
کنون آن در بسعی آرم ببازار از و جز خود نمی بینم خریدار
لعاب شعله بر کاغذ تنیدم گهر در رشتهٔ آتش کشیدم
بمستی آن ره نارفته رفتم ره یکساله در یکهفته رفتم
چو این غمنامهٔ سوزان حکایت نفس بگداخت در کام روایت
رقم زد خامهٔ معجز طرازش محبت نامهٔ سوز و گدازش
الهی این گرامی گوهر مستور که افکند آستین بر عفت حور
ز ناموس شهنش ده ارجمندی بترویج قبولش سربلندی

بیا ای بسته بر خود تهمت عشق که در مغزت گدازم لذت عشق
تو لب سوزی عشق آتش نام دلت چون داغ طفلان خام در جام
لبت از نام عشق آتش فروزست دلت خود هم کباب نیم سوزست
برین لب نام عشقت باد چون نوس برین دل نام دل افسوس افسوس

نوای عشق از مرغ چمن پرس ورا ز بلبل پیمبر سخن پرس
که از دل نغمه بر لب دوانم که لب را همچو دل در خون نشانم
سراپا گوش و دیگر گوش دل کن باین تیغ زبان خونت بحل کن
کنون این قصه کز یادم برست که هم گوشم شنید و هم که دیدست
زبان شوریده کلک شعله تقریر چنین کرد از زبان دیده تحریر
که در دوران شاه عیسی اورنگ که عیسی خواند پیشش درس فرهنگ
جهان کیوان خدیو عدل و انصاف اطاعت سنج امرش قاف تا قاف
فلک قدر عطارد خیل ناشی قیامت از شکوهش دورباشی
تیغ صبحگاه آتشگر زمین و آسمان را کرده تسخیر

گرامی گوهر بحر اخضر
سمی ذو الجلال الله اکبر

خرد کاملترین حق شناسان سیاست آموز کار ناسپاسان
بشاهی خوی درویشان گرفته طریق هم‌کیشان گرفته
اگر موری شدی از فتنه پامال زبازو هما دادیش پر و بال
بعهدش طفل نومیدی نزاده وگر هم زاده جان در راه داده

چنان آسوده عهدش از حوادث	که در مستی نگشتی فتنه حادث
جوانی را دلش از عهد می‌آسود	تو گفتی وصل یوسف عهد او بود
بهشتی بود عدلش بی کماسی	زبان بریده در دل ناسپاسی
زمین شوره هر جا زر می‌کشت	بغیر از سبزه شکر بش نرست
نبودی در چنین خرم بهاری	مقیم خاک را در دل غباری
بجز نوعی که از نازش نهادی	مراد او شد شهید نامرادی

* * *

چنین زد نغمه پرداز حکایت	نمک از زخمه بر تار روایت
که در عهد چنین آسودگی سنج	دو بیدل را رسید از عاشقی رنج
دو هندوزاده مشرب فرشته	بشر خلقت ولی قدسی سرشته
ز طفلی شیر حیرت خوارهٔ عشق	وفا پرورده گهوارهٔ عشق
قلم نشکسته مشق از لوح هستی	بمشق عشق و حرف بت‌پرستی
چو حسن و عشق رسم آباد عالم	ز طفلی با هم دگر دیده با هم
چو صنعان بر ارادت جسته سبقت	مبدل کرده ایمان محبت

بهم آوازه وصلت شنیده
هوس زان نوشدارو لب گزیده

ز طفلی داغ الفت بر جبینشان
نظر در باغ رویت خوشه چینشان

هوس گستاخ و دل در حیله سازی
بهم دزدیده میکردند بازی

ببازی چشم و دل در کار دیگر
تماشا شحنهٔ بازار دیگر

همیکردند از پیرا رمایی
هم آشنایی
ز هم پوشیده میکردند باری

هوس زان نخل خواهش بارومند
ز صد خواهش بیک نظاره خورسند

همیدند از پیرایی عمر
صلاح خویش در کوتاهی عمر

بروزی کز غفلت راه بردند
بصد سرعت بسالی میشمردند

بصد ناخن بپای عمر خستند
وزان جستن بپای خویش بستند

که بر گرکسی عشق از ارجمندی
نهال قدشان گیرد بلندی

چو نخلستان خواهش یافت بالش
تقاضا صد هوس را داد مالش

هوس آتش پرست و دیده خونبار
بهم این نغمه میکردند تکرار

که چند از هم تهی آغوش بودن
قدح ناخوردن و مدهوش بودن

بما زین پیش تنهایی روا نیست
بتنهایی پناه غیر از خدا نیست

بسر خشت لحد را بر نهادن
به از تنها ببالین سر نهادن

جوانی چون نسیم نو بهارست ولی بر رنک و بوی کل سوارست
اکر دریافتی بر دانشت بوس وکر غافل شدی افسوس افسوس
براهش کر نشانیدی چراغی نه شاداب از نسیمش باد باغی
سموم دوزخ از ما تازه روتر غبار کلخن از ما مشکبوتر
اجل همسایهٔ این زندکی باد وزین بار زندکی شرمندکی باد
چو بال انبساط از ره فرو شد لوای طاقت از سر سرنکون شد
هجوم شوق بر دل پا نیفشرد شکست اندر رکابکوب هوس مرد
چو از آغوش شوق این شعله سر زد پس از این نغمه بر کوشم پر زد
که بر من تلخ شد هم خواب و هم خفت شکیبم طاق شد از فرقت جفت
بتعمیر خراب آباد دل کوش که از طوفان غم برخاست سرپوش
تمنای دلم کن زود حاصل وکرنه هم تمنا مرد و هم دل
بیارم نسبت همخانکی ده بشمعم رخصت پروانکی ده
هوس در دفع استیلای صبرست چو شوق آمد کرا پروای صبرست
اجابت کن مراد ناروایم وکرنه از در عصیان درآیم
معاذالله ز دین بیکانه کردم زیان دار بت و بتخانه کردم

کردم

بگردانم ز آتش بت سومنات   شکست آرم بلات و منات
رخ بت چون دل خود ریش سازم   ز بت بتخانه را درویش سازم
کهن ناقوس را با ناله زار   بپای ناقه آویزم جرس وار
بدرم از جگر داغ صنم را   چو تار شمع سوزم زلف زنار
بشویم صندل بت با رخسار   بدوزم از نظر راه حرم را
ز شهر برهمن زنهار جویان   ز کفر رفته استغفار جویان
مراد از کعبهٔ اسلام جویم   هم از شهد شهادت کام جویم
چو بر مغز پدر این ماجرا ریخت   تو گفتی ابر رحمت بر گیا ریخت
بدل زد نشتری ز راه گوشش   که از خود رفت و باز آمد بهوشش
سخن از لب پیغمبر ناکرده گوش   جوابش چاره بیچارگی بود خاموش
بلی حاجت روا کردن ز جا جست   کمر بر جان و جان را بر میان بست
ز همخوی چرخ آبنوسی   نماندم گرد زینت عروسی
مرا نخلش بود در خاطر ذخیره   که چشم عقل ازو میشود خیره
برون آورد بهر رونق کار   ز هر جنسی یکی یوسف ببازار
تمنا را ز صد پیرایه پیراست   مهیا شد فزونتر زانچه میخواست

چو گنج خاطر از اندیشه پرداخت   پی دختر پرستان قاصدی تاخت
که ای کاشانه‌تان از حسن آباد   رسید اینک بسوی حجله داماد
شما هم جنس عیش آباد بادا   جهان خرم بهار تازه بادا
زمین و آسمان از تحت تا فوق   بیارایند از پیرایهٔ ذوق
هواداران دختر غافل از کار   که ابر نشاط آمد گهربار
چو آن صوت نشاط افزا شنودند   در صد خنده بر خاطر گشودند
سماع از شوق پیرا زبانها رفت   ز شادی خنده بر لب جایها رفت
شکرلب چون شنید آن مژده برخاست   قد خود را به چشم خود بیاراست
شکفت اندر دلش شوق خرامی   ز هر گامی زمین را داد کامی
گرفته بر میان دامن کمروار   چو دست عاشقان در گردن یار
روان شد چون گلستان شکفته   به دامن گرد و چین از راه رفته
گلستانی نشیمن خفته بر گل   گلش چشم و گلابش اشک بلبل
نفس نشنیده و بانگ بلبل او   ندیده چشم بد روی گل او
چو لختی شد عنان جنبان سوی کاخ   عنان تافت از جولان گستاخ
بروی زانوی مشاطه بنشست   چو ساغر بر لب و آیینه در دست

ز شو

چو نشست از خرام آن نخل نوخیز / ز گل شد دامن مشاطه لبریز
ولی بر خویشتن زیور گران بود / رخش مشاطهٔ مشاطگان بود
بلی مه در نقاب سایه حفت / چنان رویی ها این پیرایه احفت
نگاری عارضش خرم بهاری / بهاری را چه آراید نگاری
رخی چون گل ز خوبی آفریده / لبش چون غنچه کز گل دمیده
ز عکس چهره خال عنبرینش / نمودی قطرهٔ خوی بر جبینش
ز عنبر بو نسیم از زلف و کاکل / شده تر کان شاخ تازه سنبل
بخوی شسته رخ گلگونه مردم / که گل زیور نخواهد غیر شبنم
چو بر تن پای تا سر زیور آراست / چو لولوی تر از جیب صدف خاست
بمادر گفت لب مست تبسم / که ای بخت از تو شاداب ترحم
بترتیب بساط آراستن کوش / بشوق افزودن و غم کاستن کوش
چو مصر دل بیارا بام و دیوار / که اینک میرسد یوسف ببازار
چو بشنید این بشارت مادر پیر / جوان گشت از طرب چون ما شکر
بعزم کارسازی شد برجست / نشد تا کارها آماده ننشست
بیک فرمان که از دل بر زبان ریخت / متاع کار و دریا با هم آمیخت

خوا

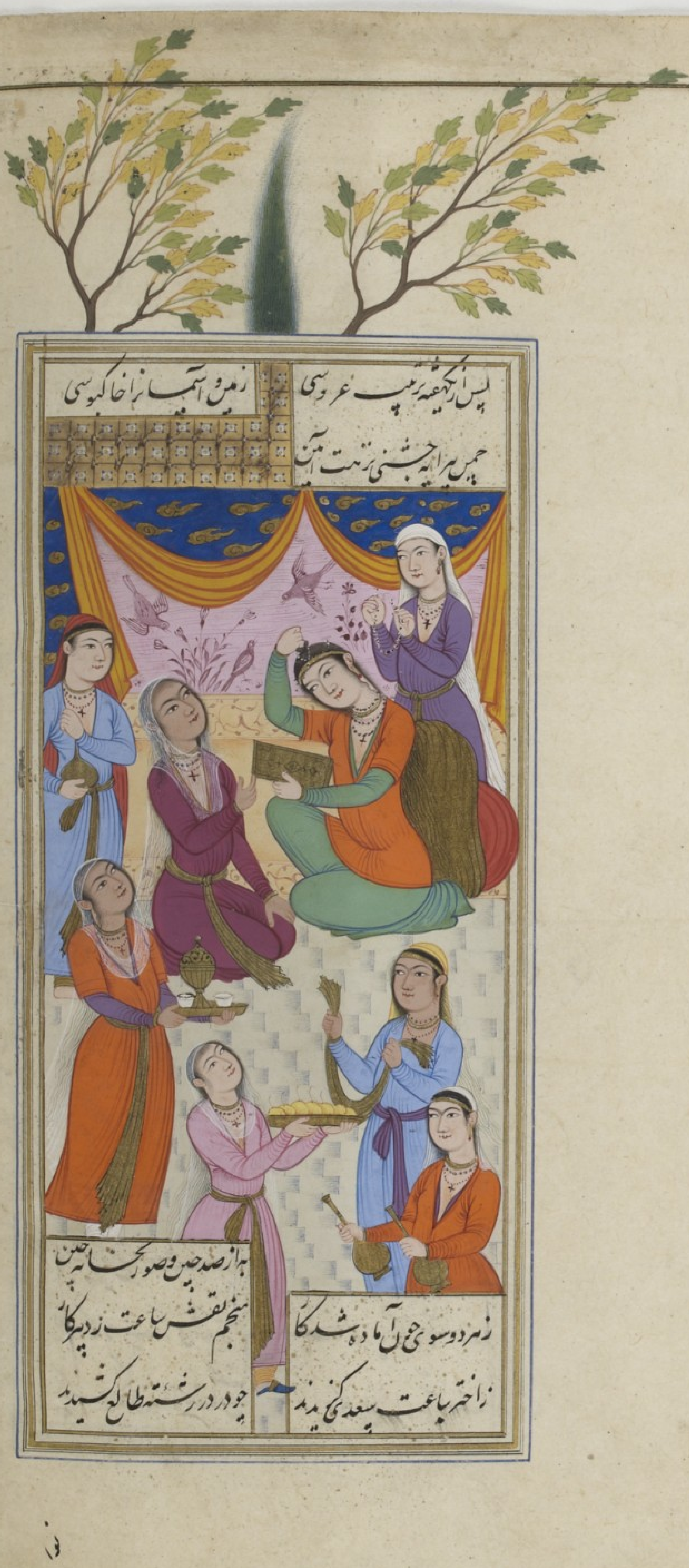

پس آنگه تهیه ترتیب عروسی   زمین و آسمان از خاکبوسی
چمن پیرایه جشنی زینت آیین   به از صد چین و صورتخانه چین
ز هر دو سو چو آماده شد کار   منجم نقش ساعت زد چو پرگار
ز اختر ساعت سعدی گزیدند   چو در در رشته طالع کشیدند

نو

نوا سنجان مجلس خرم و شاد / سپرده چشم جان بر راه داماد
که کی چون شمع بخت از در درآید / شب پروانه را روز سر آید
همه غافل ز لعبتباز گردون / که تا آرد چه لعب از پرده بیرون
چو صبح این لعبت خاور نشیمن / لوای شعله زد بر دشت ایمن
جگرخون عاشق شوریده ایام / در آغاز محبت حسرت انجام
چو گنج از خانهٔ ویران برآمد / تو گفتی یوسف از زندان برآمد
به پیش گل فکنده از نقابی / بمهتابی نهفته آفتابی
گل آغوش زمین رشک چمن شد / ز نکهت بارگی رشک ختن شد
نظر بتخانه کرده دل برهمن / سبکپایی عنان و شوق توسن
قدم بر آرزو مسعود میرفت / نگاهش بر قفا مسعود میرفت
جهان سرشار شوق از شادی او / عروسی خانهٔ دامادی او
خروش نای و چنگ شادیانه / فکنده حلقه در گوش زمانه
چراغان کرده بام و در گلستان / گلستانی ز فانوس خیابان
بجان شهری تماشاست و شادی / فلک گلدسته در دست شادی
ولی او را نصیب از شادکامی / نشاط کام دل در ناتمامی
کدورت در دلش انبوه گشته / هیولای غم و اندوه گشته

دلش را گوئی از جایی خبر بود / که هر کس بود ازو خوشحال‌تر بود
سوار شوق مستعجل همی رفت / قدم می‌رفت اما دل همی رفت
بهر گامی دل خون کرده گامی / بسعی از هر قدم در زد ده گامی
ز دل دور از طرب بیگانه می‌رفت / تو گفتی بماتم خانه می‌رفت
چو نیمی ره بپای اعزاز رفتند / ستادند از رفقا و تاز رفتند
رسیدند از قضا در تنگ‌گاهی / چو دهلیز عدم تاریک جاهی
بروئی چون درون دخمه تاریک / رهی چون نقب موران تنگ و تاریک
همه سو نقش بند ایوان و قصری / که بودی سایه‌اش بر طاق کسری
ز بس طرح فنا و نقش فسانده / درستی در گل و خشتش نمانده
شکست اندر شکست آن بام و دیوار / تبار عنکبوتش بسته معمار
هوا مرد از درشتیهای او / نفس معذور در ویرانی او
درونش همچو بیرون غارت اندای / چو ایوان خیال از هیچ بر پای
خروش صور چون از جای جنبید / بنایش چون بنای قصر لرزید
نوای مطربان شد نوحه آهنگ / شکستی کرد ناخن در دل سنگ
ز بس زلزال کوس آتشین دم / بنایش چون مقوا ریخت از هم
چو از هم ریخت آخر سوده پیکر / نهان شد زیر هر خشتیش صد سر

چو خان

چنان با خاک خشتش تخم پی کشت / که خشت از سر ندانستی بر از خشت
شکست آن دخمه چون رفت داماد / تو گفتی آسمان بر خاک افتاد
خروش از چرخ نیلی پوش برخاست / ز هر دل صد قیامت جوش برخاست
شد از نیرنگ چرخ آبنوسی / عروسی ماتم و ماتم عروسی
هوا مرد و در پیشانی او / نفس معذور در ویرانی او
عروس چرخ زال پیر عالم / لباس سور زد در نیل ماتم
چو در شهر این صدای ناخوش افتاد / همیگفتی که در شهر آتش افتاد
رفیقان پسر سرمست و مجنون / نشسته با کمر در خاک و در خون
چو بدمستان حیرت بزم افلاک / شکسته شیشه اقبال بر خاک
جگر معمول بدل اشک ریزی / نظر مزدور شغل خاک بیزی
بمژگان نقب زن در خاک و در خشت / خبر پرسان او تخم اجل کشت
طریق خاکساری پیشه کرده / نظر فرهاد و مژگان تیشه کرده
اگر خاکی بمژگان بیختندی / بمژگانش سر خود ریختندی
بمژگان خاک چندان غوطه دادند / کز آن کاوش رگ دریا گشادند
چو کاوش یافت آنجا گهر نایاب / برون آمد ز خاک آن در سیماب

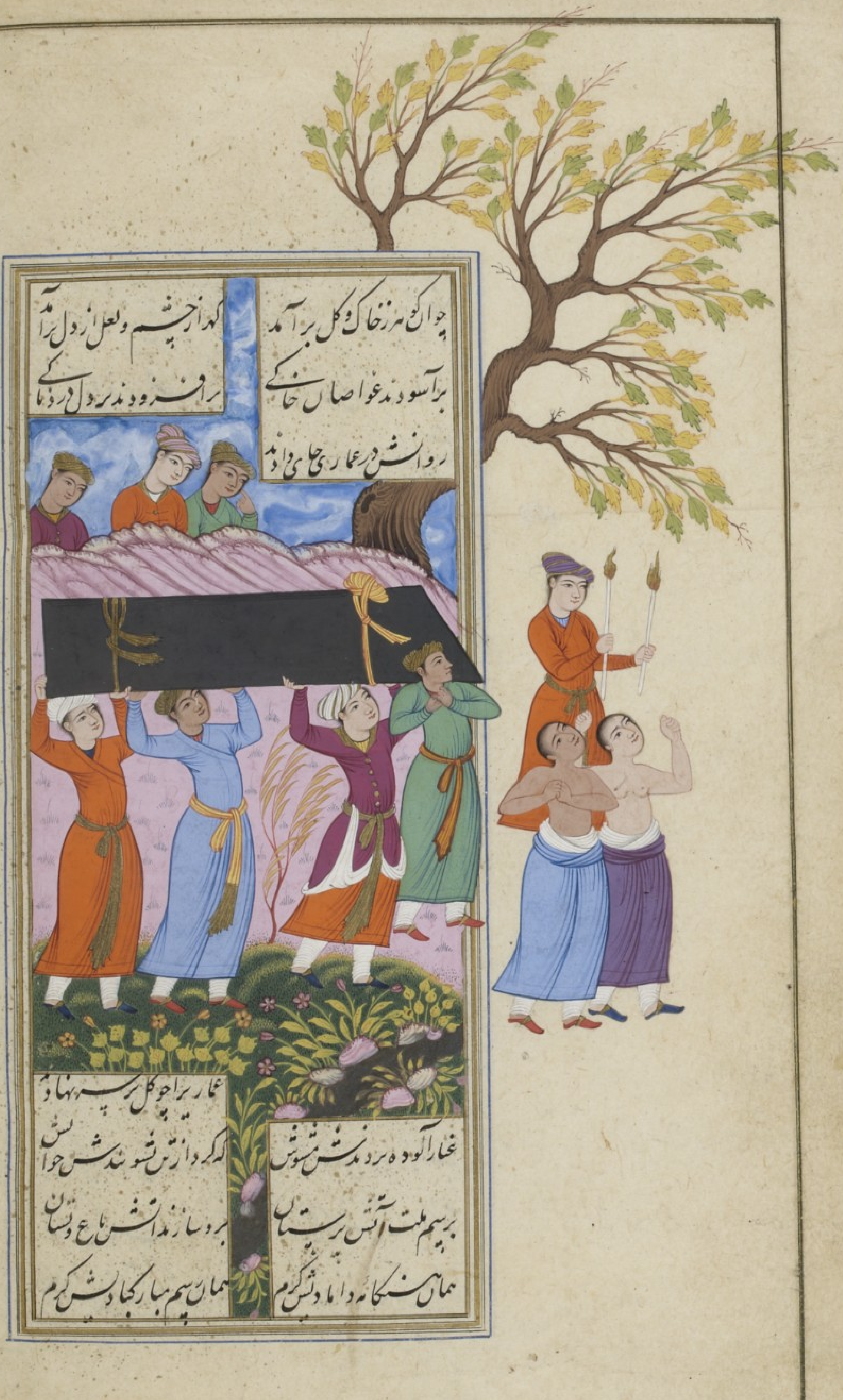

چو آن گوهر ز خاک و گل برآمد
گهر از چشم و لعل از دل برآمد

برآسودند غواصان خاکی
برافزودند بر دل دردناکی

روانش در عماری جای دادند
عماری را چو گل بر سر نهادند

غبارآلوده بردندش مشوش
که گرد از تن بشویندش حواسش

برسم ملت آتش پرستان
برو سازند آتش باغ و بستان

همان هنگامه دامادش گرم
همان رسم مبارکبادش گرم

همان

ل

همان مطرب ز هر سو نغمه پرداز ز نوشانوش ساقی دل پر آواز
همان شهری تماشا دیده او سر و جان در قفا افکنده او
همان پابوس نای و مطرب و می همی رفت و جهانی همره وی
عروس شعله شد جانانه او شد آتشکده عروسی خانه او
چو آن خواب پریشان دید دختر چو گل بر باد حسرت داد معجر
ز عشرتخانه سرمستانه برجست خسک بر باد آتش بر کف دست
بناخن برگل رو خار بشکست ز سیلی شیشه رنگ از رخ بشکست
مر پستان خود از خشم توتیا سای مژه بر کند چون خار از کف پای
ز بس مالید بر گل ابر سیلی خد از ناخنش گردید نیلی
ز ناخن جوی خون بر سینه می بست ز خون نگار بر آئینه می بست
بخون از نرگس تر سینه می شست ز لب جای تبسم زهر می رست
تنش عریانتر از پیراهن گل گریبان چاکتر از دامن گل
برهنه پا و سر چون شعله مفتون همی گفتی که لیلی گشته مجنون
چو مادرزاد در سودا و بی ننگ بخود در خشم و با ناموس در جنگ
دلش نقش عروسی ابتر باد انا الحق گوی آتش اوفتاده باد
ز تنهائی شبی چون حال بیماری شده پروانه شمع عماری

چو شب گم کرده راه مشوش
خرامان شد باستقبال آتش
ز شوق سوختن در آتش دوست
نگنجید همچو شعله در پوست
بخاکستر پرستیدن همی رفت
تو گفتی گلچیدن همی رفت
تمام راه با آتش جدل داشت
پر پروانه گویی در نعل داشت
چو نخل شعله میبالید و میرفت
بر آتش سینه میمالید و میرفت
جهانی خانه زاد از آه افسوس
که جوید شیوهٔ پروانه طاوس
حکیم فیلسوف و پیر دانا
فسون آموز آن دل ناشکیبا
که شوقش زان تمنا فرد سپارند
بجانش مهر آتش گرم سازند
برهمن ملتان بت پرستار
هدایت مرشد و ناقوس زنار
ز هر سو نغمهٔ تسبیح صد نویدش
تسلی ده ز هر امید و همش
ولی دست آتش آشنایی
زبان شناس کافر ماجرایی
بگفتا ار بت بمنع من گراید
سجود او دگر از من نیاید
وگر عیسی بحجت آرد بکارم
زبان از تهمت مریم ندارم
برهمن گر بمنعم دیده دوخت
برهمن منت آن شیخ را سوخت
وگر مادر بمنعم لب بسوزد
جگر پر شعلهٔ یارب بسوزد
اگر خود را نخواهم زود مرتش
حرامم باد لذتهای تیرش

کی

کسی را اختیار جان کسی نیست   نه خود جان منست این جان کس نیست
چرا تا زنده ام شرمنده باشم   که سوزد دلبر و من زنده باشم
غرض را آتش ایثار جانست   اجازت دادن آزار جانست
من لب تشنه دل کز جان شدم سیر   اگر آتش نباشد زهر و شمشیر
ز بیدش دل بآتش گرمخو گشت   بحکم غیرت آتش رغبت فزو شد
مهندس مطربان آتش آموز   ز احکام نصیحت حسرت اندوز
ز ناکامی نفس را داده گرده   ره صد چاره را بستند گرده
چو از هر مکر و حیلت بار بستند   زبان بستند و در ماتم نشستند

حرم پیرای ای آتش هوا باغ   که سودا پیشه سازد گل داغ
که چون این قصه در عالم علم شد   نه کار آزمایان را خبر شد
که دلکش دختری نادیده ایام   لب از جلاب طفلی شیر آشام
درش در طبع نیسان قطره نم   صدف را حسرتش در جوش شبنم
چو گل در مهد عصمت پرورنده   نسیمش دیده بر وی ناوزنده
هنوز از شیر طفلی لب نشسته   هنوز از صد گلش یک گل نرسته

برای تیره روزی تیره بختی
که در وصلش نیاسودست لختی
گزیده بر دو عالم سوختن را
شده آماده خاکستر شدن را
ز شوق دل بود جان خوش آتش
کباب آتش و آتش کبابش
چو طفلان گرم آتشبازی عشق
قدم بر جای دست اندازی عشق
بشمع هیچکس سر در نیارد
چو آتش از کسی پروا ندارد
مزاجش را هوای جان مقرر شد
علاجش هم بآتش منحصر شد
چو شاه این ماجرا بشنید بگریست
که عشقا این همه کافر دلی چیست
مروت دشمنا با او چه داری
بآن بیجان آتش تو چه داری
جوانمردانکه با مردان ستیزد
بخنجر تنگ از نیزه در حه خیزد
اگر مردی تو با نوعی درآمیز
کف خونت بخاکستر برآمیز
ز غیرتمندی آن ناتوان دل
چو آتش گشت شاه مهربان دل
طلب کرد آب کافور لقب را
بکوثر باز داد آن تشنه لب را
بفرمانش آمد آتش آلود
چو سرکش شعله پیچیده در دود
خرامان شد چو گل از جنت آتش
بدستی جان بدستی لخت آتش
قد آن شعله از تعظیم خم داد
زمین سجده از فیض ارم داد

ورز

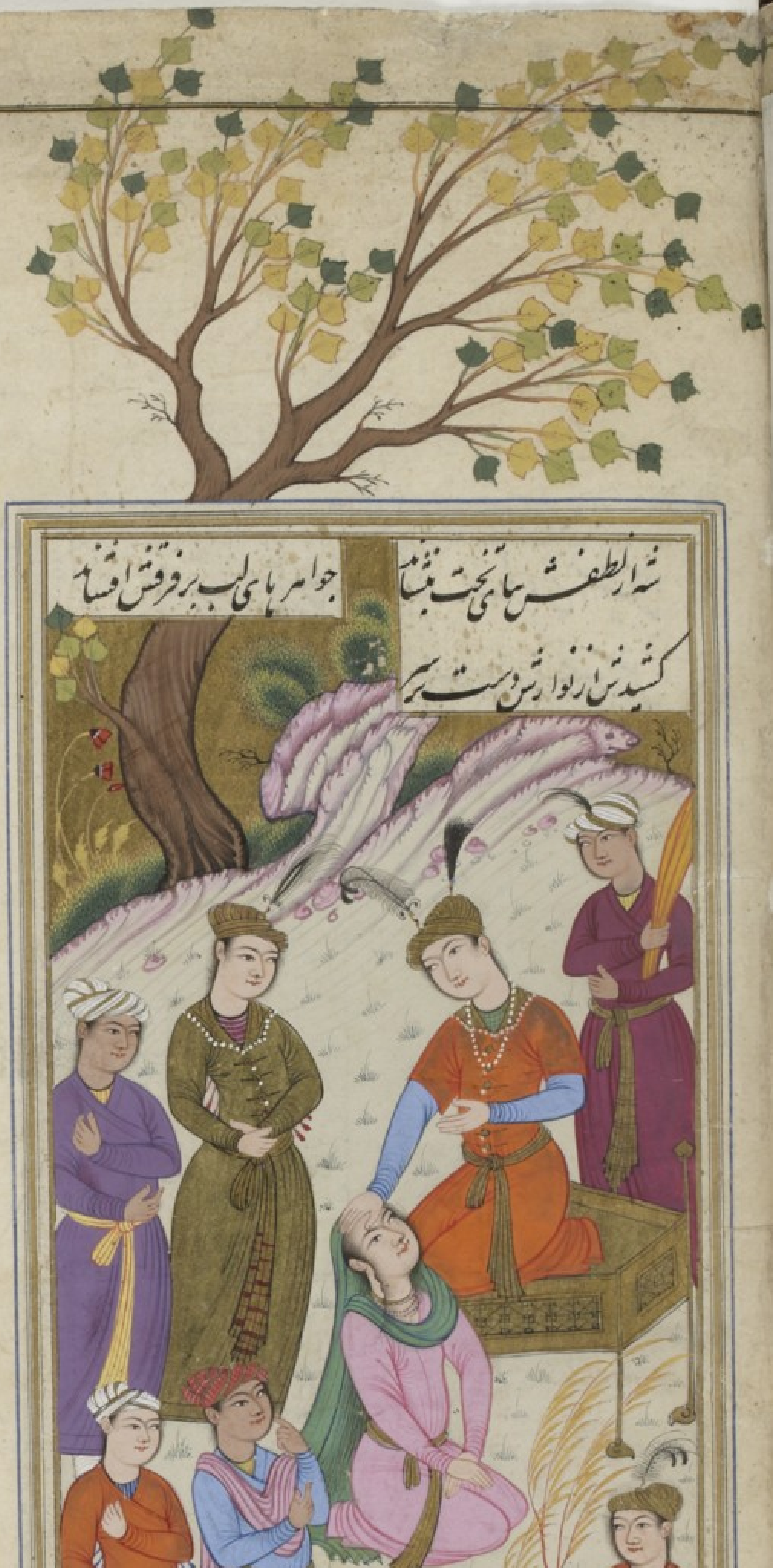

شه از لطفش بپای تخت بنشاند جواهرهای لب بر فرقش افشاند
کشیدش از نوازش دست بر سر سر او تخت و دست شه شد افسر
تسلی دادش از مسکین نوازی بشیرین لعبهای عشقبازی
بفرزندی چو خود داد اختصاصش بعصمتگاه خلوت کرد خاصش

به هر کشور خطاب خانیش داد
بملک هند فرمان رانیش داد
هزارش اسب تازی داد و صد پیل
متاع چند و دیبای زمیل
هزارش از کنیزان خطایی
دماغ آزار بوی آشنایی
هزارش حقه از یاقوت و گوهر
هزارش نافه پر مشک اذفر
ز هر جنسیش از مه تا بماهی
کرامت کرد غیر از پادشاهی
ولیکن آن زن مردانه همت
شکرلب طوطی پروانه همت
ز صد عالم تمنا بر تمنی
نمیشد جز بجان دادن تسلی
لبش جز گوهر آتش نمیسفت
بغیر از سوختن حرفی نمیگفت
چو عاجز شد شه از دلجویی او
عنان برتافت ز آتش خویی او
اجازت گونه دادش نه از دل
ز آتش بر پرید آن مرغ بسمل
هنوز از حرف رخصت لب تهی جام
که شوقش بود مرغ شعله آشام
لبش نابسته در افسانه گفتن
مژه سرگرم آتشخانه رفتن
بآخر آن سپهر دانش و داد
قرار چاره بیچارگی داد
اشارت کرد با پور جوانبخت
که ای چشم و چراغ و افسر تخت
ببر این شعله را در کان آتش
درافکن آتشی در جان آتش

بدلجوییش چون شیر و شکر شو چو خورشیدش تا آتش راهبر شو
اگر زر می پذیرد یاورش باش وگر سوزد چو آتش بر سرش باش
بجز من عود و صندل بر فروزان برسم دخت یار آتش بسوزان

گل بخت بهارستان اقبال
گل خورشید نوشهزاده دنبال

بحکم شاه و فرمان تماشا روان شد همره آن ناشکیبا
جهانی وقف از هر کناره متاع جان بتاراج نظاره
شهش در هر نظر دادی پیامی بهر کامی روا کردیش کامی
تمام ره بر افسانه میخواند دلش میداد و رخش آهسته میراند
ولی از هر دو عالم بیخبر بود بجانش شوق آتش کارگر بود
بافسون رام دل زرمی نمیشد هوس دلسرد آن گرمی نمیشد
بجان آمد دلش ز آتش پرستی فغانش داشت از وسواس هستی
بشه گفتا مرا بدنام کردی بافسون در غمش ناکام کردی
بهرم رنجه خواهد گشت یارم نخواهد گشت آتش زانتظارم
دلم پرست و اشتیاق عشق است بهر مویم آتشگاه عشق است

اگر صد ره شوم در سوختن چست
همان نازم باصل خود درست

بنزد عشق هر کو ز اهل عشق است
باتش زنده رفتن سهل عشق است

بآخر چون شه از گفتن فروماند
گلاب یاس بر سوز دل افشاند

اجازت داد کآتش بر فروزند
در آتش مرده را با هم بسوزند

اطاعت پیشگان شاهزاده
بخدمت نقد جان بر کف نهاده

چو از شه نغمهٔ رخصت شنیدند
بسوی هیمه چون آتش دویدند

ز بس چیدند بر هم صندل و عود
جهان شد زود دود عنبرآلود

کم از ترگاه هم سودن بنانی
مهیا شد سمندر آشیانی

نخست آن کشته را در وی نهادند
بخور آسا بمجمر جای دادند

چو دودش یاد باغ دختر انگیخت
شدش جان عطر و بر خاک ره ریخت

سمند آسا بوجد افتاد و برخاست
بشکر شه زبان شعله آراست

بگفت ای ذره پرور سعد اکبر
شنیدستم ز بخشت و مهر اختر

دل و جانم کرم پروردهٔ تست
من و آتش محبت بردهٔ تست

چو دریا داشت احسانت گرایم
اگر سوزم ز خجلت بر نیایم

خیالت را درین خجسته دل کن
مرا امروز در آتش بحل کن

بعد

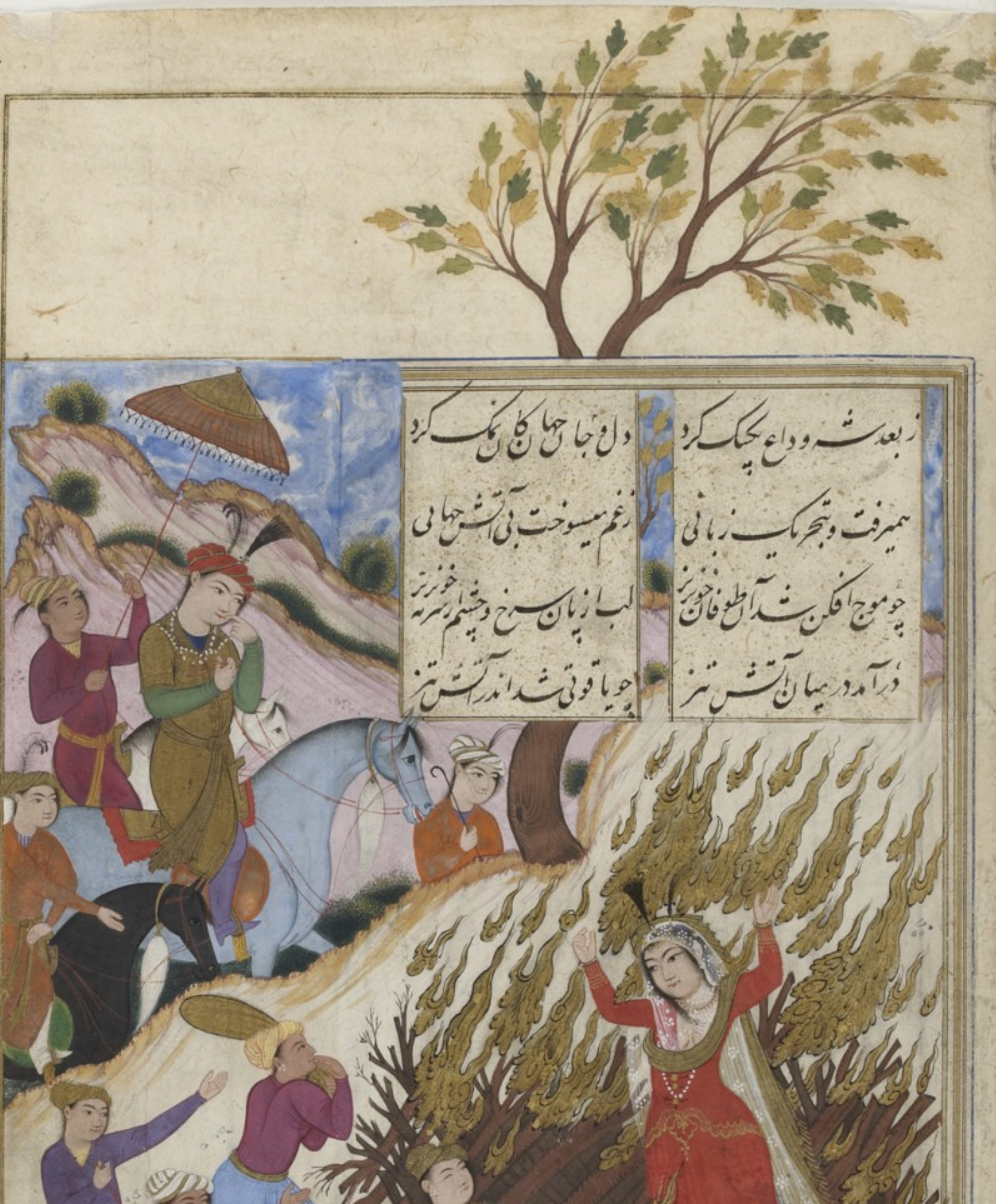

ز بعد شه وداع یک یک کرد
دل و جان جهان کان نمک کرد
همی رفت و بتحریک زبانی
ز غم میسوخت بی آتش جهانی
چو موج افکن شد آن طوفان خونریز
لب از پان سرخ و چشم از سرمه خونریز
در آمد در میان آتش تیز
چو یاقوتی شد اندر آتش تیز

چنان مستانه بر آتش نظر کرد
که از بدمستیش آتش حذر کرد
چنان از شوق دل بیتاب گردید
که از گرمیش آتش آب گردید
در آتش همچو صرصر پای کوبان
غبار از خویش و دود از شعله روبان

بپایش شعله چون گل ز کف دست
ز خون شعله بر پایش حنا بست
دران رنگ گل نادیده خاشاک
گلاب لاله گون میریخت بر خاک
محیطش گشت آتش با صد افسوس
تن او شمع و آتش گشت فانوس
ز خون دل به آتش روغن افشاند
سپند اشک دامن دامن افشاند
ز آتش وعده گاه یار پرسید
سراغ جلوهٔ دلدار پرسید
خبر داد آتش از راز درونش
بکوثر گشت آتش رهنمونش
چو آگه شد هم از ره بر سرش تاخت
نقابش را ببوس از ره برانداخت
سر شوریده بر زانو نهادش
لبش بوسید و رو بر رو نهادش
بمژگان شعله بر پیچیدش از روی
بجوی شستش غبار آتش از روی
کشیدش تنگ از جان در آغوش
چو جانان یافت کرد از جان فراموش
بنوعی امتزاج آن دو تن شد
که جان این تن آن را کفن شد
چو نقش حال او شهزاده برخواند
گلاب از گلبن مژگان برافشاند
دمی چون ابر رحمت زار بگریست
که ما را شرم باد از همت زیست
ز غم مست از شراب گریه بیهوش
در آتش راند مرکب چون سیاوش
بگفتا ای شهر دل معشوق صادق
همین باشد عروج عشق صادق

بمن

همین باشد همین مجذوب حالی   کمال آباد عشق لاابالی
نه تنها جوانمردی همین است   که معراج جوانمردی همین است
هوس خلد محبت باد بر تو   خود آتش ابر رحمت باد بر تو
به تحسین روی مردان زمینت   هزاران آفرین آفرینت
تسلی شو که کار خویش کردی   بدعوی آنچه گفتی بیش کردی
کنون شهری ز تیمارت خراب است   اگر ز آتش برون آیی صواب است
ز دلهامش ازین بیش میالای   جهان خواهی بپا باید بیاسای
بیا بگذر دگر زین خوی سرکش   برون آ چون طلا از کوره بیغش
همین کآواز شاه آمد بگوشش   باستقبال آن برخاست هوشش
ز حرف سوزناکی لب بخون شست   که دل تبخاله گشت و از لبش رست
که ای کامل عیار عشق سنجان   مرنجانم مرنجانم مرنجان
پس از عمری نصیبم شد وصالی   وصالی بی وفاتر از خیالی
دم وصلم زمان واپسین است   بعمر خویشتنم آسایش همین است
رخش نادیده عمری اشتیاقش   تمنا کرده بودم در فراقش
کنون کش یافتم بی رنج اغیار   رها کردن زهی ننگ و زهی عار

بمردن دستش از دامن مدارم   دلم دارد وفا گر من مدارم
اگر راه وفاداری نپویم   بمحشر چون جواب عشق گویم
هوس از عشق من شرمنده بهتر   بمرگ من محبت زنده بهتر
لبش با شاه در گفت و شنو بود   ولی هر ذره اش آتش درو بود
چنان طوفان آتش بر رخ او ریخت   که حرفش در میان حرف لب سوخت
دلش مشغول را از خود فروشی   ز آتش بر لبش مهر خموشی
کشید آتش ز شوقش در بغل تنگ   چو مخموری که در ساغر زند چنگ
تن صافیش چون شد شعله آشنا بود   تن او شعله گشت و شعله چون دود
ملاحت پیکرش در هم نوردید   چو مستی در کباب شور پیچید
رخش از تاب آتش تازه گلشن   بر او هر شاخ سنبل نخل ایمن
هزارش سوز آتش در رگ و پوست   ولی مغز دلش آغشته دوست
وجودش چون خم می جوش در جوش   زبانش چون لب پیمانه خاموش
در آتش چون سمندر غوطه ور شد   همه ذرات او آتش سرشد
ز استیلای آتش سر نپیچید   ازین پهلو بآن پهلو نگردید
سراسر سوخت ذرات وجودش   که از دل بر زبان نگذشت دودش

همان در نعت عشق و ذکر آن گل زبانش طوطی و دل بود بلبل
نگاه سوختن از هر کناره روان شد تیرباران نظاره
سر خود چون حباب از دود آتش دو بار افراشت از آغوش مهوش
چو خورشید قیامت آتشین روی هزاران شعله زولیده در موی
بهر سو کرد خندان لب نگاهی نگاهی گرمتر از برق آهی
دو بار از قعر آتش سر برآورد حبابش غوطه هم بر سر آورد
ز گرمی گشت آتش بر تنش تنگ شد او خاکستر و خاکستر آتش سنگ
کف خاکستر آن پیکر نور مصفاتر نمود از مغز کافور
مجرد شد چو روح از تن پرستی بآتش پاک شد از جرم هستی
ز جرم آب و گل شد صاف و بی‌غش بپالود از حریر نورش آتش
ز هر آلایشی خود را بری کرد لباس عمرش آتش گازری کرد
مبرا زین حیات رایگان شد پذیرای حیات جاودان شد
بیک جان دادن از صد درد دل رست بری شد از خود و با دوست پیوست
هر آنکس را که سوز عشق دل سوخت جوانمردی از این زن باید آموخت
بفتوی سنجی همت نوردان تمام زن بهست از نیم مردان

چو طوفان محبت آتش افروخت
زنی جان هوای مرده سوخت
ترا نوعی ز مردی شرم بادا
درین دعوی ز هستی آزرم بادا
که نتوانی قدم بر جان فشردن
ز شوق زنده جاوید مردن
دریغ این لاف عشق و نام مردی
حرام این دعوی این لاف مردی
خدایا شیوه عشقم در آموز
دلم را زان آتش این زن افروز
گر آمد برون از ننگ مردی
بعشقم ده سر آتش نوردی
ز عشقم جلوه برقی برانگیز
وز آن برق آتشی در خرمنم ریز
بده میلم را کاهی پسند است
از ان خرمن که تخم او پسند است
شراری بر خس و خاشاک من ریز
ز آتش شبنمی بر خاک من ریز

گلی

[illegible]

گلی بخش از گلستان خلیلم
درین ره ساز آتش را سلیم

فقیر الحقیر المذنب

BIBLIOTHEQUE ROYALE

[illegible]

Ar. XV-
n° 53

PL.
RS.

AMOU
DUN
AMAN
ET, D
AMANT

SUPPL
PERS
769
151 7
8
II